

دل زینبوی غم او شده می میکند	در پناه داد او جان خفا می کند
سایه شده مرده هم زنده گشته	از غم زینبوی بی باقی میکند
که در پیری تنگ کرد دست صبر را	بچنان دل در بر مهر جو می کند
جاده عربان تنم نازک فاش افتاد	لیک بر دوش سحر و دمان گرا می کند
آنکس شب نوح با لیم زد سوز نهد	بعد مردن کی بسا کم کوفت می کند
ترکین درگاه که از دست فیلد را	سایه دوران خود طغیان می کند
عمره حرم گدازد او سبلم آنچه کرد	حاشا که می تلای استخوان می کند

میشود و شکست سیاه مادر از

زین تله لب که گریه می کند

مهران تله را بر حال راز می کرد	کارم کرد استخوان افروخته می کرد
بیکسیت زهره کجاست پنهان	بیک نیم آتش یاد د یار می کرد
که بیکر و هم می گفتیم با خود را دم	همی گوی ز غمی بخت می کرد
باز خندان و سگ زده می شد	میج شرم از گریه می می کرد

در بره ای خانه صحرای بزمی و اینست	عقل و انگ آرد امک و هند و اینست
آنگونه و غرض چنان صحرای اینست	عمر و وقت و اینست و اینست
گرچه بار بار با چو لایق و اینست	شکو و ری کرد و اینست

بیک چنین است که جزین بین  
بعد بودی کنی که ناری بر فراز کرد

کسی باز در این در بن کند	که هر کسی به از آن عاقل و اینست
نمونه بنان و اینست که کسی	دل شکسته و اینست و اینست
کدامی کوی خرابت به و اینست	ز لای و اینست و اینست
یکی حقارت در و اینست که	هر از کار بدست و اینست
برین خود الف و اینست بدست	که هر چه که در دست و اینست
شکسته طرزانم که به و اینست	و اینست و اینست و اینست
شکسته طرزانم که به و اینست	که نشاند و اینست و اینست
بسی چو عهد و اینست و اینست	چند و اینست و اینست

برنده کی نشتم متکلف میمانم خاک نه خاک ما دست کند

اگر بیدار کسی و خط اینقدر کوی

همی در دل شکسته با درستی

سبیه فراخ جراح دست داد

خبر نامه بی مرگ با صبا به بخت

از شکسته گل آتش کیمیا

برادر خیمه سبز صبا کی ششم

هر یک با به بخت به در یک بختی

تبی از درد مرا یک انداخ دست داد

فال میدهد خود را زمین زمین و آفت

بگو بادیه کرم سرخ دست داد

اشک من صندرم صندرم بران کرد

آه کیمین خوشی نه توان کرد

و بعد از این حرف به در کیم

نقطه رفته رفته طوطا کرد

با دلم کرد آنچه خوان کرد

که در هر ای برین کرد

دل که بود از دست تقدیر	غریبه گاه فرود بران گریه
سویق از بس که می کشم	درد بر پیشبهرم خوار گریه
تا چه مضمون بر تیر نور	که است سبک گردان گریه
دیده کرد در تو ابرم	در این صفت زده سبک گریه
تا بمن صبح کرد باغ بفر	چشم با تو صفت خوان گریه
ای خوش آنکه صبحی ز تو	دل صبح به دور کرد گریه
و قفس از غم و عشق گریه	مگر خوشی و غم خوان گریه
مکتور به این مضمون تو دلی کرد	ارغش چاره این دلی دلی کرد
عقد ساز ز ناخن جلد ز بهشت	خام عمر مرصع به دلی کرد
بر از جیب بهر جا که جیبی بودم	که کرد کفایت این حکم دلی کرد
نقد ده اندر پرواز دیگران دلم	عقد عاقبت من شکسته دلی کرد
کنند و ساز بهر ناز خواند کند	کسی که ساز سرو خواند دلی کرد

کسی خوشی و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	برای نمانی نمانی کیم آشنا می باشد
برادر و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	همه نیکوئی نماند و نیکوئی نماند

برادر و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند

رفیق و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند

نیزش و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	یعنی که نیکوئی نماند و نیکوئی نماند
برای نمانی نمانی کیم آشنا می باشد	از نیکوئی نماند و نیکوئی نماند
همه نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	با نیکوئی نماند و نیکوئی نماند
برادر و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	آن نیکوئی نماند و نیکوئی نماند
رفیق و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	در نیکوئی نماند و نیکوئی نماند
نیزش و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	از نیکوئی نماند و نیکوئی نماند
برای نمانی نمانی کیم آشنا می باشد	نیکوئی نماند و نیکوئی نماند
همه نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	این نیکوئی نماند و نیکوئی نماند
برادر و نیکوئی نماند و نیکوئی نماند	کسی نیکوئی نماند و نیکوئی نماند

<p>             راه کردار دست حق بی سر و سلسله ای              گشت بگردان باد و سر جان در قفس              دلم از تشنه لبی لبیک باین آوده              جمع اجابت من خاطر خود جمع کند              چون چراغ سحری در میان سحر              بهما از شکوه تنوع تو خود من بپای              بگو ای کعبه امید بفر باد بر من              در این من چشم بگرد و هر هم و چشم           </p>	<p>             خاک جویی که سر بر سر جبهه با هم              راه امید بر کوچه فراموش افرو              رفت کوی از دستان پادشاهان              که مرا کار باقی تعلیق زینت افرو              تا به افق آینه می که گوید زینت افرو              چو به چرخ زلفی که طایفه افرو              که نهی با هم در احم جبهه افرو              سوسه بود که در چشم نگه افرو           </p>
<p>             کسی نهی نمی فهمد به باشد              سر که بخواهد بنویسد به باشد              مرا این خداوند زلفی           </p>	<p>             که به کوه کوهی به باشد              سر که بخواهد بنویسد به باشد              که کم کرد ام دلی که به باشد           </p>

نسخه

که با حق در لطف پوشیده شد	و نامش در عالم پندش نهاده شد
خدا هم که حق تو تو شده شد	لیکن اجل سرور انار از
که که سر بار کرده به با	و انوار که سر کشیده را
چنان اول بند نهالیده شد	در حق که خود فرستاده شد
که با حق در لطف پوشیده شد	خدا است حق در لطف پوشیده شد
که در حق این خفته خفته شد	منند تو میزاد حق خفته شد
اگر خفته خفته خفته شد	مرا که که خفته خفته شد
که هر که داد دل از کس جان میخواست	از آن خفته خفته خفته شد
بیکباره به با کسان میخواست	بقدره این عالم و به خود زبانت
کز خفته خفته خفته شد	که در دل داد و خفته خفته شد
بقدره همه آن آسان میخواست	بیدار شد ترا سر از عرش رسد
بیا خفته خفته خفته شد	از آن بهشت که خفته خفته شد

بهرز خاک و در سیرت ملک حکمت  
سراده طوطا را در خون نینوا

بهر آینه که خوبش سری کشد و شب

ز نیریزی سرشکم روان نینوا

مرد از کوی یاری آمد

دل به بلوی یاری آید

خط که بر روی پدر آید

که از و بوی یاری آید

بوی کوی یاری آید

از صبا بوی یاری آید

سبک نمک در بغل آید

دود آه که ام سبک آید

ز ان چیدی و خشک آید

از نیریزی خود و شب

سبک کردم از خون آبی خند

از نیریزی گشت خند

کل یاری که کند یاری خند

ز و بران چنین مرگان خود آید

بر سر کل روزه از خون آبی خند

دادم این کز چینی آید

غم نبارد و در غیب دل شکم خند

بود نزدیک از نیریزی خود آید



خداوند جهان جمع که بخت می بکروم و زلف تو زدم دین	و در کون دلم طره بریت می خند
خبری از دل دیوانه زارم و شیر	که صبح با شند کان جانی خند
بهمه ساه کی آینه چه بغیرت کرد	که دروغ عقد قامت بیباکی خند
چو منم که در نظرش نامرا	نگذار که کنی دوی بکیر و خند
ای پر بکیر و ترا خاطر فریاد بود	که صبر و خوشم بغیرانی خند
انبی و بکیر خود دین خود آورده اند	فلک انصاف و داند برین خند
	ایکله خنده و برین غلظه امانی خند
و آتش این سوزنده که زده و دگر	
کند زده و دلم سوزنده جانی خند	
بر سر کوی که زانی داشتند کند خند	اولی دیوانه کاری داشتند کند خند
دل من برنده بازی بازی از کبر	آه و ای ملک ری داشتند کند خند
ز سوسل و سوسل بافتد و دل	هسته سیر و قاری داشتند کند خند
حسرت کار طر چشم نه میزد خند	آشتی قیامت نظری داشتند کند خند

<p> از خد گمشاد کاری دانستم گشت  در گشتا گشت غازی غم گشت  با و کاری گشتاری دانستم گشت  برنج از گشت غازی دانستم گشت  و کار کاری روز کاری دانستم گشت  بی بی مردم غازی دانستم گشت </p>	<p> برخ بیوی مرا که زنی در و گشت  آستم در آشیایی غم صدام گشت  خار و غم گشتا گشتا گشت  گوشه دانه گشتا گشتا گشت  غشی روز روز کار بر و گشتا گشت  آفران گشتا گشتا گشتا گشت </p>
<p> رفت و گشتا گشتا گشتا گشت  ناری از گشتا گشتا گشتا گشت </p>	
<p> با و در گشتا گشتا گشتا گشت  ما بگشتا گشتا گشتا گشت  بی کل که گشتا گشتا گشتا گشت  اها که گشتا گشتا گشتا گشت  وی تو که گشتا گشتا گشتا گشت </p>	<p> بسیوی دل آزار گشتا گشتا گشت  بی سینه تو گشتا گشتا گشتا گشت  بی یار با غیا گشتا گشتا گشت  بی میر گشتا گشتا گشتا گشت  مزد گشتا گشتا گشتا گشت </p>

از سبزه زلفه فراموشم که کنم و  
 یکم کردن نشستن که تو  
 برخواستی و اندر سلو میزدی و  
 ز غایتی با شستن تو  
 از آب چه کنی من از مسنوی  
 مانند تو بکار نشستن که تو

مهر و شوق و باغ و سر و دینم  
 بر چرخ و گنج و دین فریادیم  
 هر دو به جوی میفرستیم هر دو  
 یک کس شریک در دو کفریم  
 باروی که شمع بودیم در آبی  
 هر دو از طاعت خود فراموشیم  
 در کوی باد و یک از من و دوست  
 هر دو که از روی و فراموشیم  
 هر دو دل که بست که کبر از دل  
 و دوی که هیچ چیز به فراموشیم  
 اینم بر یکا طریقه میگویند  
 که دوستان تو فراموشیم

و این را در دست میگردانم

بس که که طاعت این فراموشیم

ما این را در دست میگردانم

ایزد من استمیرم تو کن	شب جوان که بود اند
آفریند در ازین دنیا	که علم را خاک کبریا
چو دهم کشته کیسه را	بکینه دخی اثر جا را
اینک من این بر تو رسد	فلک بر کوش کرد و
می کن با فلک غمزد	شکستند و دور شد
دور ده که ز راه کند	دل را کجاست سرخ و
روزی بقدر یک کاف	و من شوی که تن شاد
یت آتش شوی به شکم	که یکی روح نامر جو
بل من سبب شوی	روح من نام حیدر
زخم که ز کینه است	هر که او را چو کبوتر
بجوونیت که شادی	بگویم هر چند که شاد
نی کلف ایام خوبی	خوبی نام در کرد
بفرست او نام بفرست	ایام نام بود بر

ک

کسی که مسند دل بال بهر دل گیر  
باید برده و تو بگر اهل و صو گیر  
چون تو هم شکست و شکست از ناک  
در کار از تربیت می جود و آگاه گیر  
چرا از لطف دانی میدی با نفع بیجا  
را که دل و خیم با شکست تو گیر  
نمونه می رسید میانه افتاده ام  
در سر شکست که به دستم اسو گیر

بجای که انباشته آخر زمان و حال

بجای که می می من و کو نام رو گیر

دم ز تو دور و دور شکست می آید  
چرا ریشها می که جان شکست می  
کجاست صفت و در این شکست می  
بخت تو که تا به شکست می  
مرا شکست تو هم در صفت می آید  
بکر نیلوی می شکست می  
نکته در این شکست می آید  
خیال به شکست می آید  
مرا شکست که شکست خاطر  
که شکست می شکست می  
به شکست که شکست می آید  
مرا شکست که شکست می آید

چهره داد چو می کرد	دو لب سپید چو می باید کرد
چون چو گشت میر می کن	دل نشو شد چو می باید کرد
سبب کردم و میرا ز دل	گفت آید چو می باید کرد
در چو نفی و از سر	گفت شمشاد چو می باید کرد
که هم را توان نهاد کند	مرد فریاد چو می باید کرد
سود خنده نمی در بر شو	خنده نکند چو می باید کرد
و تاستم با تو بگویم	گر برود او چو می باید کرد
که بچینم درم دل صبح	کس از نشاد چو می باید کرد
در خن و میریشتی می	گفت میرا چو می باید کرد
در هوا در می بخت بزم	رفت بر باد چو می باید کرد
نگم که زلفت خانه مرا	ماند ایا چو می باید کرد
و لیکن درم دوری	مشکل افتاد چو می باید کرد

<p>در کوچه خرمشهر آتش بسجای کوبید که در مغروریت از دنیا در محله بکبر گذار و بطرازی نگار شد و کلید نا زنجاری صد شو که در محنت جوان خودم این دید خنای دهر کجاست</p>	<p>ازینا دقا بشو رخ لب حیرت بیدار که گریه چشمه حیرت فرماندای ایران بکجا رسیده این نگاره را به دست چارو و نش صبر می کنم از خاکش تا فوت شد درین صوبی روزی که در دنیا</p>
<p>و آتش بسجای و بسجای ناله می کشم خاکش که معشوق بکس نیست</p>	
<p>در هر دو تو آینه ده و عجب بود فدای هر چه بخت کند در هر جا چون نه از بی پایان غم خوار گس کوی دار که غم را نه انداز</p>	<p>ز دین تو هر چه بخت کند در هر جا از کجاست تو غم صید میکرد بر کعبه نبوی کلاه می کرد در معطلای و جرح و جراحت</p>

آنکه صدق و محامد ترا بشنود	نفس جو هیچ مرا عرفاه میکند
تو تا غنی ز داشتنت نیامیزد	آن سستگش میخواند و میگوید
در آن غایت که به کمال رساند	
هم آتش سوزا شکسته میکند	

دم اول کبلی و لشتی کرد	در آنجا که با خود کو کج کرد
بهر غم است ای که چون حیدر آمد	در شش کجی به عشق من کرد
پیر احسان کرد و بدل و صفی	که از دماغش اندوه افش کرد
عشق آتش شد و سعه کرد بدین	بهاش ندهد گانی را کفن کرد
این عشق من و منوی عظیم	که حال و مهر و مهری کرد
دخا تا چیده و ز جان کز دل	که توانی خوار و خسته کرد
خیز ز من شنیدم و دستدای	مرا آلوده این لاف زد کرد

عجب دلی که بر سر دولت و افت  
 که شمعش روشن من آید کرد



بر من جلوه گرفته اند	خوشتر که بر آمد و او را سلام داد
کرده بر ما روی او میزد و طرف	نتران چو خورشید روی آفتابم داد
فریاد و گشت و فریاد و گشت	در من داده جلوه جوان خوشترام
قطع امید کردم از زنده ماندن	تیر خیزد غریبی قتل عام داد
آفتاب میزد بر سر من و آفتاب	ناریده و کل بر خور راهم داد
بکشت و مان شکوه و جان فزونی	این زخم را اگر نتران و لبم داد
و رفت گشت و رفت و رفت و رفت	
نقوی ویرانه و نمینا و نمینا داد	
دل زلفت را در آتش و در آتش	با دهن و سینه و با دهن و سینه
و با دهن و سینه و با دهن و سینه	شکست و شکست و شکست و شکست
و با دهن و سینه و با دهن و سینه	با دهن و سینه و با دهن و سینه
و با دهن و سینه و با دهن و سینه	بکشت و بکشت و بکشت و بکشت
و با دهن و سینه و با دهن و سینه	با دهن و سینه و با دهن و سینه

صد شکر دل بر جوشه قافیه

از بعضی صد کاش رفت بکارم شد

و آن صنوع گشت بر حال دل داد

در اوج با این تنوع هزار شد

دل از گوشت آفت برسان کند

ایچو عروج که از شک فراوان

بازی قیود و شستنه من میگردد

وای بر حال یکا چند بر چنان

از صف و جان بگذرد آن وقت جان

ایچو بد زهر مرزبان کانی

دستی که نشسته دانا که کمره دریا

دست من که ز عوالت که گمانی

شورش کرد که کرامت که من میخانی

بدل بدنه ام که چه طوفانی

عزم گشت که چون برین حال میخانی

بدر هر شکوفی که زندگان کند

فامای دلم از میزد عالم زلفی

آغل از زبانت من بر زده آینه

چند وقت شوی آفت زلف کمال

حیف این فکر که در فکره نشین کند

سرو پایدار و نماز و هوای

ایچو نیکو عید است بطور بارید

نکته

گشتم تا آنجا که دیده در پیش پایت	حکم عشق است که در دم بمراد آید
سکینم تو زنی طافی و بیکویم	باز این آینه دینده سها کوسد
مطلب نیست که دشمن بخورد و بکشد	تیراندت بمن آید و دست و پا بند
مکن شکوه که اندر بخت کسی	که کمال تو کس غیر و چنین در است
مغربان طوفانی و سست کشید	اگر در نیایدی با جزیره بخت
و لشکران و اگر هم شریفان	
بر پای دل که زلف تو نباشد	
سزای خیر و بدی بای خود آید	خداوند حق را که در هر کس آید
در روز شنگ آن جاری می شود	تسلی تو ترا انداخته آن چشم آید
سیاهی کرده باشد که غم خاک آید	سوز تو بد را با نیکو که تو کند
چیزم از بر شد به حق طرف در کجاست	اگر عشق آید و حق چه کران کند
ز دست و حق دارم که در کف تو	خدا این همه از انوار تو آید
انگیخته زلفش آتش افروزد با کجاست	جز از رنگ او ناراده آن کند

بجایم و شمع در در آن شمع است  
که آتش من در جان و خدایان

من که در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت

در دنیا و آخرت



باد خود را که فرزند آید دارم بخت  
 در نفس افتاد و نام من چنان بودم که  
 بود و در من و من و من و من و من و من  
 در دم یکدست شمع و در من و من و من  
 در کار می شد که نفس بتلای غریبم  
 گوی بختی زیبا در این وطن بادم کرد

در جرم او جز توانست قاصد به شرف	تا که ما بسوی بار بخت قد برود
با دل از من چه بگیری که شمع آید	کرد اندر دلی را که بخت بخت برود
با بخت هم و من و من و من و من و من	نام من هم چنان است که بخت بخت برود
تا بساط و لیلی گشت و آن است بخت	رخ نمود و بختی با او که بخت بخت برود
در دل صد با نام جان من چه بگیری	با زاده او است که بخت و بخت برود
با من بخت خود را من و من و من و من	من بخت دهم که بخت بخت بخت برود
بر دوش و دل که بخت و بخت بخت بخت	بخت بخت بخت از ما بخت بخت بخت برود

داد و فرمود و تو نصیب منک ای دل

در دهن باده و نفس از این که بخت

سختی و کدوم در از خجسته بزم  
آه از مالدوی اشک از خجسته بزم  
شب بوم معرب از اشک  
تا هر طیم ج از خجسته بزم  
تا هر از کشته دکان یا افتاده آ  
دستبانی با جی بر این مدین بزم  
بزم که در بر او بر دهن می شکفتند  
خفته گشته و قه از خجسته بزم

هر ما دم با قنون بزم نهال ساق

میکنم کرم و لی که از رسیدن بزم

خیزد بر سر از خجسته بزم  
بگفت فلک باکی زیاد و خسته بزم  
بغداد و قات بزم بر ج کشته  
بمبند کرد حیت شاه و خسته بزم  
خونم نشسته از خجسته بزم  
آبی پایی و خط از یاد بزم  
بگفت قنات او بر پا کند قیامت  
صد که صوفی قنات بر یاد بزم

از اضطراب و قنم در دایم مرد افتاد

دلگیر از سر میا در خسته بزم

از دایم در دایم از خسته بزم  
آدم در دایم از خسته بزم

بی بنوایت کریم من بجز او هر کس	نکرستم که حق دمارا خردند
چشم فتنه نوری تو ز شوقی بکار من	آتش نجاتی که که جبارا خردند
عین سیرین کحل خفا بی آنکار	نزد تو هست که که خفا خردند
از کریم جبر خرد آه دستان	آتش سرگزشت شمارا خردند
بخت عمار من ز سر این میادین	نقد خاکم که صبارا خردند

و آنست هر که میفاید حق و حقین

آن سرسود و رخ دمارا خردند

بختیوار که بیت حق کریم میکند	دل از غمت بیدار من کریم میکند
بر منی بختی نده مشتقت که بیزنای	هر حال من چو آب کف کریم میکند
بسیار ز بسکه یافته جود و خود را	بر که بر من روح رفیع کریم میکند
بختی که بر دل تو هم داغ تافت	از خود و مندل و کس کریم میکند
بختی که شریک من از بختی نشد	هر دانه او به پیوسته من کریم میکند
نزد دد و حشر و ملائین	بختی صفت ز راه دین کریم میکند



اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد
اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد	اگر کسی که در آن سرور و آبی دارد

و بسیار باد و تاب و درمدم بود

و خود را بستی و بوم کنی داری

<p> بنده کویان در سر عرق من باشد  خاسته صفت من از حضرت تو ای میری  سینه در سینه غم تو دم دل در جان  سکندر در دهم از دست شاه غورک  کی بود صورت ز آفتاب کشید و آفتاب  خو رو مان چه شود که نفسی آید و آید  مانند آفتاب خورشید ز آفتاب و آفتاب </p>	<p> بنده کویان در سر عرق من باشد  خاسته صفت من از حضرت تو ای میری  سینه در سینه غم تو دم دل در جان  سکندر در دهم از دست شاه غورک  کی بود صورت ز آفتاب کشید و آفتاب  خو رو مان چه شود که نفسی آید و آید  مانند آفتاب خورشید ز آفتاب و آفتاب </p>
---	---

دلایلی از حق کر ز غیبت	که در محرم فروشان میگردد
بود و بودی بختیم کز	معدن در ششای میگردد
بر روی از پرده کلاه	نوشته کن بر تیران میگردد
چو باشد که طبع برسد	چنان از در دهنه ان میگردد
میدانند نام خوان کرد	چنان از بیضیان میگردد
کرد بر کن آفتاب کز	رسمی آن وقت جان میگردد
تقدیر می آید یکم	که بوش از سر بر این میگردد
بشود و نیست و شد	که بخارش دور مان میگردد
قدم در پیشه که داغ هم مانده میشود	چراغ بر سر آمانه که در دنیا میشود
و به نام آتش که کس نمی تواند	موانع عقل حق بوجه است و آید
از قدر و جوی خود بخت کرده است	چنان دانست که نیست معنی بود
از بیانی محبت اینو شدن می آید	ولی دارم که حق محرم و یکی میشود

اگر ز تو گم کردم گنج جلال او در کرم	بهر صفت خلق صبر و عزم و عزم
بنا آتش افروزم در غم او در گنج	بنا بر نه مردم آب بکفایت نمود
برای عشق از این گشت و طبع او	کسی کی گنج بهر طریقه و اندیشه
دل سوخت لیکن کسی آتش نشد	
جراح بکشد و در کوه است و جلا شود	
دو چشم بکشد خود از سینه می کشد	دل خامده بگویم که چنان از کشید
که خدا می کشد با تو بگویم و تو می کشی	که در دو تو چنان این دل تا کشید
آفت مردم به صبا به به صبا به به	هر چه از دست و دستم خلق کشید
نبش در خلق مرا از دست سرافراز	مغشش کشید درین راه دنیا کشید
بهر خیز قفس دنیا و کشتن جمال	تا لب این دل به سیر کشید
که کداری ز دست دست بکش و بکش	من خاتم که ز دست تو پاره کشید
دل به بندگی بهر نعمت بی بهر نعمت	تو این دانه تسبیح به زار کشید
چو خیال بهت که ز سر زخیای آید	و نعمت اینست که هر کسی بهت کشید

در چرخ آه و فغان جوید لای بر لای	خوارید و پدید آید بر جبهه الهی زلف
سخت جانی که جوید آسمان بر زمین	در میلان از رنگ کبر آستان
ناله خون جوانان خاکی شد و خاک	سست خیز قاتل ای جان بر زمین
آقا فخرانی که با کاسید می	زلف او را در یکسر دل جان بر زمین
بر خیزد از میان تیغ بر خیزد	نیفتن برودت از میان بر زمین
دولت باو مستی تا از او بگذرد	سر زنی او تمام جهان بر زمین

روزم که هست و نه در هیچ و در

دینی تا وقت منی و فغان

ایمین که رسم از دست تو بدو	روزی اگر به می پدید بر تو
سایه نام درین شب کا از تو	این خافت کند خدای خاف تو
فرق جدای محبت کند میل تو	مرد او و جوانی است به بل بر تو
اگر زنی که خیر بدو مرا	آنگه ز باغی که جان از تو بر تو

ایک روز بدو نامی میروی آستانه	که دوی حریف بدو نامی شکل برود
آنقدر فریادیم الفتی و سوت نام	آنکه یکی یار یکدیگر بود و محل برود
آنوقت آنکه بدو حریف یکدیگر اوجش	
آنوقت ششش بدو نام بدو نام برود	
با قوت آستانه می کند	چند با حریف می کند
میوه دارد که می خورد	کمی خورده که می کند
عزیزان می زیاده که	خود می زیاده که می کند
دل صد میروی آستانه	دل صد میروی آستانه می کند
کر و دم با حریف می کند	میروی با حریف می کند
میروی حریف را برود	چند با حریف می کند
چون خودی کرم می کند	چند کرده که می کند
طریق میروی آستانه	چند میروی آستانه می کند

چشم دو مرده ساربت جوی باید کرد	گفتش بر مرغانست جوی باید کرد
یار این رفو از پست جوی باید کرد	دو تن دوست گذار پست جوی باید کرد
رقم فنی و نیت و با و باق و دم	نقش سوزن گذار پست جوی باید کرد
آشنای نواز دهنکاهی گاهی	بار یکجا نه غارت جوی باید کرد
حدیث سوزنست کند عروفا	آهاری غصه ساز پست جوی باید کرد
من کنم که بر تو برکنند من خدایا	عالم ناز و نیاز پست جوی باید کرد

دل گرفتار محبت جوی باید کرد

دل و کلاه و سنوی که بر این شود	دو دیرستی حال طش اشک گویا شود
کرمای جبهه دروغ میانه شود	بارگاه اشک چون خواره بالا شود
بچه تیغیم رسید آن تو خرم شود	ای عزیزان قیامت این بهمان شود
کرمای جبهه دروغ میانه شود	آه ز کار اشک چون خواره بالا شود
آه ز کارم چشم و سوزی جوی میانه	شعاع اگر روشن کنم برود زخما شود

کی در آید از بیم کی بر دلاخی گرفتار  
از زبان آید اگر دانش معاصر شود  
آن سحر فاست که در تار و پود  
درست بگویند دست رخصت و حیات

ما قیت باطل در حق و عظم

من نیکم کی استقامت در پا شود

تا تو انکار طبع تو باشد میکند	بی وفا که گرفتار تو باشد میکند
نیم نازی و یکین غم و شوق	بیم جنک و عید و تو باشد میکند
رف و رخ که شد از غم و کوشش آید	اکوش و کوش که کینه تو باشد میکند
جان بیدار و نیت و دهن و بار	بند و جبر و غم و کینه تو باشد میکند
درد و درد و درد و درد و درد	حاکم و دار و کیم و او تو باشد میکند
نکی و نکی و نکی و نکی و نکی	خوش و خوشی و دل و کینه تو باشد میکند
هر و هر و هر و هر و هر و هر	هر و هر و هر و هر و هر و هر
چون و چون و چون و چون و چون	هر و هر و هر و هر و هر و هر
می و می و می و می و می و می	اگر و اگر و اگر و اگر و اگر و اگر



وہ جس وقت کہ ان کا یہ غریب بزم میں

۱- کریمه بیگم طایفه در قویان مشهور است

خود و حمل و بار سفر کسی آورد

سند نزدیک به هزاره، حرکتی طالع از هزاره‌های گذشته و حرکتی خود

بسم الله الرحمن الرحيم

فقر و غنا کی نسبت و قیاس

منه

در این کتاب که در این کتابخانه است

که در وقت ظهور و بعد از آن

السرور

نہیں پیرمے اندر دیکھو کیا ہے

که از دماغ منفرجه شود، اگر کسی آید و

سجده از برای ملت و صاحبان برادر

کسی که از روی ادب سرمان بفرماید

طرح نموده گفت نیت مراد بر ما	چون در بار و بر وجه چهار چرخ
نقشه در دهر با لایق گردید	چو صیقلی که اندام او صندل چرخ
حال گویند و اکبر سعادت کا نجا	کریم چرخ نشین چو چار چرخ
میتواند بر روز سیه که می	دود آبی که ز غمناک ما بر چرخ
پیش آواز دهن صلح ای ماه و قمار	که ز آینه درون و بیرون
ز غمی آینه را ساز کام و آفتاب	
چو کی از دگر ذری نرغس بر چرخ	
اکبر امین بماند آفریده اند	خون بر دهن و در بهار آفریده اند
شکین و در ذوق شکین دل	بینه صفت که آفریده اند
این سخن شنو که در یک صفت	کریم برادر که در آفریده اند
از غم صید گیر که دل کی توان چلت	شکات او چو چرخ آفریده اند
ما فطرت غنی مدام که این نیت	مینا شکین برادر که آفریده اند
ابر کی شکایت خندان حسن را	و حسن نه از دوست که آفریده اند



خدا را خلق عالمی بکند از من	بکنم این جهان را
زین میوزم از باد رخ او	که هیچ که داغ میوان کرد
و من بی کبرافت و ...	با پیش کرد سر میوان کرد
از دست طغی خوش کزین	جانی با سطر میوان کرد
بیا و خیز خوش به سالار	طرا اندر زخ میوان کرد
خدا میدرد خوش شهری و دولت	
عز دنیا تو از بر میستوی کل	
کوی نه در در راحت دنیا جا رسید	همان کوی آن میر کجا جا رسید
دای سر بهادت تا شکست لک	قتلجا بیا که در دوش شما جا رسید
در برم پیش گفت که در شایست	در دیگر ماند بود حبیب جا رسید
در دفع در هرشت نه توان با کسی	چون فصل گل گشت غایب جا رسید
تیمت من که با هست و شک و شب	در دیگر بر کد و ای جا رسید
بر سر و صانه آسوده دیگر	ضیانه بجز صورت و نام جا رسید

آرامش

فردی نیست یا دیا و صده کرده تو  
و اکتف صد هزار لغا صا جا رسید

در سال دل خویش دوام چه تو کردی	و دوست دل نداشت صدم چه تو کردی
در دل سراسیمه از هر پریشان	من خور چنین خونخام چه تو کردی
کجاست کشتی بر سر نسیم ندادم	صد تو بر این شوم چه تو کردی
با کشش عشق چه دم گزاشتم	در قفسه او چه گشام چه تو کردی
در کلن فردوس دم گشایم	در لشک آزان غمخوارم چه تو کردی
بیا خرم نیست بجز از ده حالت	بهر طبع او آن غمخوارم چه تو کردی
آتش از دست تو بخت چه نام	من صد بر خاتم چه تو کردی
و کعبه دهان نیست مرا خند چه تو	من مشکاف کی غم چه تو کردی
کدام نه تو بوسه گاه با تو	بیا زشتی تو ام چه تو کردی
کشم بل اهل جوکی اینم چه تو	کشم که من از تو چه تو کردی
بیا صفت کندم که میان پیران	چون من ز کف غم چه تو کردی

از دگر نام در دگر نام چه بود	از دگر نام در دگر نام چه بود
و از یکنامی افروخته نام چه بود	و از یکنامی افروخته نام چه بود
از دگر نامی که نام چه بود	از دگر نامی که نام چه بود
از دگر نامی که نام چه بود	از دگر نامی که نام چه بود
از دگر نامی که نام چه بود	از دگر نامی که نام چه بود
از دگر نامی که نام چه بود	از دگر نامی که نام چه بود

و از دگر نامی که نام چه بود  
و از دگر نامی که نام چه بود

از دگر نامی که نام چه بود	از دگر نامی که نام چه بود
از دگر نامی که نام چه بود	از دگر نامی که نام چه بود
از دگر نامی که نام چه بود	از دگر نامی که نام چه بود
از دگر نامی که نام چه بود	از دگر نامی که نام چه بود

امید دل شستم از آینه ادب	شستم امید را به بیم چه میشود
دل خطری از بسوی من رفت	جان منه و بفرار به بیم چه میشود
آفتاب است بجز من دارا اگر	تا بجز کار زنده به بیم چه میشود
چشم من سر نه رفته رو شایم	تا که ریش ببار به بیم چه میشود
آفتاب شقی است بسو خاک میکنم	
آفتاب ملک کار به بیم چه میشود	

در بهشت بود ارم آفتابان دارد	که باز به یمن آفتابان دارد
بیا و بگر بیا بستم که	همان بستران به یمن جان دارد
فی ترت به به یمن نیا لید	تا ظلم نشد خاطر تن دارد
نیمه ز جراح دافع روشن	بگردد و می کند از مغر جان دارد
می آن همچون ششم کاندیش	بفرم نشد به غم آفتابان دارد
او ناز آفتابان به برده بود	که ای کن که ایستاد از آن دارد
مرا از غلظت در زمین	که میباید در آنجا ششم دارد

کجایین برادر کرد سستگیر ی	لکخواه کرد و کشتا انجوان درند
بر خرم من زدی برده می نیز	هر از دی امیر استخوان در
<p>دلم از جن میگفت و انت</p> <p>که رفتم از جهان و یکمین درو</p>	
دلم کباب جلوه مستانه نو اند	تا بهادر اسیر دهن چانه نو اند
خوشه طالعان بی در دیده دشت	کریم طرش روزن کاشانه نو اند
جوانان که رو بکن قنایه بر سر	آینه و بر سر دهنه نو اند
جیمی که از جهان دل میدار بر اند	دخوبه بر سر گوشه فانه نو اند
کریم بر سر سلاخ من خوشه نو	دخوبه بر سر دهنه نو اند
درباران که از دوشه نو	عاصم خوشی کو بر کینه نو اند
آنگاه هم منای مشرب کشیده اند	در او روزی دردی حیده نو اند
<p>و الف شوق باقی که او دن همکاش</p> <p>کی آتشی معنی و بکانه نو اند</p>	



در دوستان امید و فدا آهسته  
آهسته که هر یک را یک جزو آهسته  
نخواست هیچگاه بدنام آهسته  
یار داشت ترکش بد نام آهسته  
در هر صحنی کسب بر او آهسته  
نی که بی نواز گشتن بر آیدم  
آهسته امید یک فدا آهسته

[illegible]

اگر عداوت کرد و جانی بر تو نهاد	برینتی بجای این عرض کم نهاد
نه چنان بود که بخواهست از دست آید	چون می داند که با عالم چنان
در سوختن کمر دلی از زخم کجاست	منج هم بر نفس در کجاست
دود و دهم از علم آتش نه چنان	و اما با میک این و بر آتش نه چنان
کز حق این کنی از سخت گیری بمان	بیل هم می آید از سخت گیری بمان
بیش از این سخن بگو و نه چنان	بجز از این سخن بگو و نه چنان
با هر که در طاعت عشق دارد که دوست	طعن اشک من بکار دوست
عالمی چون دوست من کرم است	در فلک آسمان کرم است
تا خط از خیر و جان بگری آید	که حواس و ریختن بگری آید
در مصیبت که ده بوسه بدم	دود و دهم بوسه بدم
تا طراشند و آید زخم در سر	دود و دهم زخم در سر

شوی دقت در بین که میا در بر	برین دار غریبان بطری آید
رفتن مگر کند در نظم جبهه کری	هر که آن سر در زمان بطری آید
با میان بر زنت تو چو شب خوابم	تا سو خواب برین بطری آید
بر که چشم از کعبه بجران رسد	که بود نظر ما خواب بطری آید
دل خندیده مادی زین قضا نشد	رحم ما لب قضا و بطری آید
آتش چو بین آید که آوا بگفتی	زوت در باده فراوان بطری آید
کشتن آتش تهنه رقصانی هنوز	بیتخ میزداد فخریان بطری آید
یکدم آتش تو آتش فراوانم	چو بر حرات یاران بطری آید
بر دست من بگم سبکستان میوه	را که ز لکیر زندان بطری آید
از خانه ما بار برون رفته و لقب	
دو سه روز است که دیوان بطری آید	
چشم او در میانان بطری آید	آفت دین و دل و جان بطری آید
آن صابر که در من با کمال دارد	را آن بر آفت من و جان بطری آید

عجایب و معجزات که در این عالم است	که ز بار یک خطای نظری آید
سکیم ذوق بعد از آنکه گزاف	کی ماضیت ایمان نظری آید
این جهان فضا یک ترا بختی	چو چون طایفان نظری آید
لیکن آنکه طاعت بکشد تا	دور کستی هم طایفان نظری آید
منقار است که در دوزخ است	مشکل اینست که آسان نظری آید
چشم و ابرو خط و حالت می کشد	در تو آتی مرد حق نظری آید
مردم از دوزخ می آید	ای که از طره بر پتن نظری آید
چنین که بکشد بر سر راه	مردم بر زده دانا نظری آید
منتهای کشتی بر سر راه	در احسان طایفان نظری آید

و اینها نیز مرا سوخت بخت و آفت

که نشد بر جر احسان نظری آید

دل سرخم و دل بختی و دوزخ	جو بیان کردن این کجاست
در آن دین و این دنیا	مرا اواز خود گوشت از طبعی آید

نورانی

ز آنکه بین که خود چه خواهد میکند	کنند و بی مهر گوید و دلداد و دین
نیشم کرد و آتش از دهان منم	سند انچه می باید ز راه دوری
که برده و چشمت که روزی بیدار	
که بر رخ دلم از هر دم کافور می آید	

دل بعد دلم در دهان میگذرد	بر سر من خود و دیا میگذرد
بار و از دل صد باره فرستید	که به دلم که بر رفته میگذرد
گر به بار دل در دلت ختم می آید	که نه که گاه غمی بر دل میگذرد
بیش ازین سخت گمان بر نداده	که چه در زلفک تیره میگذرد
وادی عشق از غمت کهین که غم	باز بر من نماند که بر میگذرد
چنان میگذرد آنی بر قیامت نیست	از دل با غمت نیست چنان میگذرد
کند روی هر سر دلمین من را دلمین	و زنده بود تو اخی که از میگذرد
بوی من که هم آسوده با منم	بار قیامت ز سر منست با منم
من که باشم که کسی را که از میگذرد	گاه گاه از سر من شمع تا میگذرد

و انفس از دین این قبیله عاصی شد

بعد از آنکه در قسم بعد میگذرد

و دم جز بگویند شریف

چو دم که معصوم و معصوم

تا اهل طاعت و عبادت

و عاشق ناز و دین

و زاده و گاه اینک

فقد بر که در دین

بجز آنست که آگاه

کنند و در دین

دل در شط فرزند بقرار آتش نشاند

بر باد و ادعای بهادران جوان

تا دامن وصل نو از دست دادم	دستم ز کار رفت نگرانتا نشد
تنه ز تنگ و دوده آدم شد هم رفتن	داس میگرد نو زنده آتش نشد
از دودن بود و چنان بر جفا	در بزم ما که زنده شد آتش نشد
بی هم وضع قلع می کلک هم زدم	زنگه فریج هم به آتش نشد
سرتا سر فرو نموده ریج نو در	من محبت بخار آتش نشد
بجای نه بیلم از فکر آتشین	این کل برست با کوفه آتش نشد
صدای در و در و دی اینوخ و دی	وین شایر لطفه با آتش نشد
خونم خام کرد و فرین نام بخت	که این جبار شد کار آتش نشد
دستم من و میان و امید حال	و آن آمدی دل کن آتش نشد

و دست بگو چاره کنم بعد ازین کس

بجای نه کشم و از خود به آتش نشد

در خی بهامو معلوم میشود	ازین بر او شو معلوم میشود
خای زبان و هوای مشتاق را	از خور بهامو معلوم میشود

سودا کن زیاده معلوم میشود	اگر بر این او که بر این دانم است
از سنگ آتشی تو معلوم میشود	دور بود دیده و در آینه
از سنگی خانه معلوم میشود	آنکه جو خرد این را دورم بچینی
از سنگی خانه معلوم میشود	خواب که شد بر تو در جان بختی
خانه مرا مرا شانه معلوم میشود	آنکه عمل سنگی خود در دین بختی
و این چه طاعت ندانم که استم	
آگاه صبر خانه معلوم میشود	
کشتار تو بیوفا کند	در دین منست در آینه
خدا در منست ده کند	بخت تو نام یاد کام دلم
خطاب تو نام کند	دیگر نام نام یاد کند
نار من بخت کند	ولی این طاعت است
خون بخت کند	در دین منست در آینه
دم تو یاد کند	نشته و در آینه



دل را بر پا کند و او را بکشد	کشتن ناله را تا خاک کند
تا که بیت بخت من بکشد	که در کار تو نماند
که به خدای هر شکست	لیک نفی تو خاک کند
از تو ای کجای تو بکشد	دانش را که تو خاک کند

نی تو ام بگو دل آه تو این بر خرد	بر که نشدت من شد و چون خبر د
سر که کشتن زین نفی او غم نرود	بر که در خیم تو افتد چنین بر خرد
منه و ابرو کند که بیدین خاک نشین	بر خدای که بگویند من بر خرد
جات آن کو نشد ابرو و جو بر دم کف	ای میبختن که برین کشته نشین
بر که انداخته تو خدای درد او	بر که میبختن که برین کشته نشین
فر به خیم هم نسبت زانی دارد	منبت کلان که ابرو تو چون بر خرد
من که غم که تا نفس منشتیم بکشد	تو زانی کدورت از غم کین بر خرد
بر که بر که درش نفی من بکشد	منه و ابرو کند که بیدین خاک نشین

دارم بیدان مرغ فصل نهم و ششم را

قصه از آقای درفش بیضا و شکسته

۱- اصول مشی که فیض حقیق بر غریب

کتابخانه کهنه که در میان خون چیده | حال غلام چیده ایسیران چیده

اندوختن و بزرگ و حال و نور  
دست انداختن و بزرگ و حال و نور

حرف گفتند و نگویید خبر را

منہ کو بھونٹنے کے لئے اس نے

مجلس ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

وہی کہ جس نے اسے دیکھا ہے وہی کہ جس نے اسے دیکھا ہے

سید احمد علی میرزا بیگلر

و بگویند که چون در این کتاب

و غلبه او بر دود خدای گشته

ممبر وزیر وقت نائب خواجہ

بیزنی شک خفا بر دل با شرمند	شکلی میکنی و عهد وفا شرمند
بیزارند و در نظر و البوس	بیزارند بر دختاری رخا شرمند
خیزد و البوسان بر خط اندازی	شک من چند گنی عشق خطا شرمند
با خود و طعنت سر و دل و جان	با خود من با عشق نزد و عاشق شرمند
از خانه او را که بعد از نیت جان بخت	خیزد بر من زنی ای با صفا شرمند
دل میکنم که زلفت قهر هم آید	ساختی ندهد بر نیکر عاشق شرمند
چو که نازد و لا عهد بخت یستی	بعد ازین کرسی با عهد شرمند
که در دامن تو پاکت و لیکن نرسد	هر جای هر جای هر عاشق شرمند
بت برسی و گم شده روح ای دل	
بر می خستی ای عهد خدا شرمند	
و لم بخت بر ای از خانه دارد	کلمه نه که کوی جانم دارد
سر و کارم افشای خود سالی	که چندین اوجا بزرگانه دارد
بر آتق زنده خویش را ای کایا	و لم حاج از رشک پروانه دارد

خود را نشت و سوز و درد سازد	چوب صندل آب میخامد دارد
مراجه را بپزد و بنفشه جانا	درین وقت بلی سبزه جانا
دو عدد قند پیرا بپزد و بکندم	حب و هر یک ربع جانا نه دارد
خادم سرو کار با کل چو میل	مرا از یک دوتو در این دارد
شوخ بر مردمان پیش و پس	
از تر که خشنی به جانا نه دارد	
راز نهند من را در نشیند	نصفه حب و درین نادر نشیند دارد
من خنق مرا بپزد و داد و بخورد	درین حکم اندک حب و نشیند دارد
باجا نشت گوی جلالت میزد	سر گذشت دل با ناکار نشیند دارد
کرچه خوان خنق نشیند کنسی	یک زان بپزد و نشیند دارد
ست ناماق و شام طبع و نه	بپا را بپزد و در دار نشیند دارد
و نه از او نشیند علامت گویند	
اگر چه کوچه نیا چار نشیند دارد	

<p>             پس کس را بجل که این کوه را می              شده نزدیک که با سبزه آب              خشت افروخته های نامی از کج              بر دل کس زو مستو طبعی دارد              دل دیوانه می پرده در افتاده              بنفرد که با هر تنگ که حق بر هر           </p>	<p>             عید از بی که گشتی این همه در بی              و چه که بود که داشتند بی              چون بینه که در بیاری              از طغ فرمای و در سنگی که از بی              که کند طغ نه سلسله را بی              خط که درم از دست که آری چو نتوان           </p>
<p>             خانه می بود و اسو منق تو در غن              در هر این دلی و اندیشه بی چو نتوان           </p>	
<p>             از کج که ام این جل جبار که هر کرد              بر باشد از نو خفته مست بر من              کردید و بال سر من صایه پا بی              کسین سر شکم و دید که به عالم              که گشت شکم و دبل رو مقصود           </p>	<p>             آن صفت دارد و کار که هر کرد              از فردن من ابل جبار که هر کرد              از بخت هم تو جبار که هر کرد              از که بی من غی جبار که هر کرد              از که شد غم راه غما که هر کرد           </p>

دشمن به وقت چرخ میگرد  
از حال روی او پدید آید که خبر کرد

پادشاهی جنگ بنوازم کرد	اگر دشمن جنگ بنوازم کرد
دیدم ام کو به کو به عالم	اگر به عدو جنگ بنوازم کرد
کو تو نام ناله حکم فریدی	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد
دلهم از کز به شفت از کز	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد
من باید و چون به دشمن	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد
مهر از لعل او گفتم وقت	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد

اول برین اند و سینه فلک است بنید	ایا عشق بنوازم سر کار است بنید
دفعی که دل دارم از لعل فلک	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد
اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد
اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد
اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد
اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد	اگر به دشمن جنگ بنوازم کرد

فلا تدر و این لغت سرخوش گرفته است

این سر که بر خرقه در دست به سینه

یکت و نه بینه تاج بر سر و قف

دل به ام از سر و چین و آینه

آنکه که وقف هر خورشید است خند

سخت به که سایه خورشید خنده است

و طبرستان کی شکفته از نسیم مرگ

این قصه که بر دهنش قمر گوشت

این چرخه با بوی چین سار کاویت

رفت و دم نهنگ دم و آینه شود

بنا می بیند بار بار آفریند

در نقش این خرابی امروز و پیش

چون دل فروده اند در عشق و آفریند

بار و رفتن طغیان و بار آفریند

این خانه و ز اول و بخت آفریند

ز بهر طره غمناک آفریند

از سر گذشت همچون گمان عشق بپوشد | ازین طبع مردم این آفریده

روز سخت بود از کعبین دل با

تا گسری که تقدیر و اندیشه آفریدند

مرا از دور که این آفریدند | که دانا بی پای و آفریدند

نزد من بی پای و ام کرد | شب یکم جوهر آفریدند

قبضه صبح و این آدم | که چاک کریه آن آفریدند

دشمن را صبر ایستاد کرد | جوهر سفید و طبع آن آفریدند

شکست قلب لب از مشغول | از آن معانی غمگانه آفریدند

حقا که در بیم از شوخی | که چاک و خلدای آفریدند

حباب از دوز شد معنی | که عشق خانه و بر آن آفریدند

ز دل غم بگذرد با دوز | ازین با نوسه و آفریدند

هر میری این حال ملز | که حیران و بی بین آفریدند

خسته و غمگین از دل | که غمگین است و آفریدند



بشری تو در آن باره بگو	ترا شری تازه بیا بده
تو در چشم بیل بخراود	چنان ده تا در گای آفرید
شور را در گریه و در غم	ازین کقطره طوقی آفرید
مرا گوی غنیمت بگو	طیلم چون بیتانی بده
نمکهای که میریزد لای	بر ای سینه بختی آفرید
ز بوی شام کوبیده کرد	از بوی صبح و جان آفرید
جو قد عشق را گوی ایچ	چهار بکر زدن آفرید
خل و کنور دل بختی	ضمی بختی آفرید
بر کوبم شکر زین آب	بمیست و کربانی آفرید
در محبت حقایق ای	بمعجب طبع ای ای
کتابی بپرستی من	طرفه خاطر زبانی ای
در دوس مراد و مدخل	از نو بوی فراوانی ای



<p>سپید و سفید در رخسار و در دهان          و در دهان و در دهان و در دهان          و در دهان و در دهان و در دهان</p>	<p>سپید و سفید در رخسار و در دهان          و در دهان و در دهان و در دهان          و در دهان و در دهان و در دهان</p>
<p>ای دل در سوختن آتش و آتش          ای تیغ یار بهر چه آید بریده          بسوختن غریبه‌های می‌نمکند          پرستش در چشم کارم چه می‌کنی          ای تو چشم من نظری و آتش</p>	<p>ای دل در سوختن آتش و آتش          ای تیغ یار بهر چه آید بریده          بسوختن غریبه‌های می‌نمکند          پرستش در چشم کارم چه می‌کنی          ای تو چشم من نظری و آتش</p>
<p>از آنکس طعن نمی‌ری و آتش          از آنکس طعن نمی‌ری و آتش</p>	<p>از آنکس طعن نمی‌ری و آتش          از آنکس طعن نمی‌ری و آتش</p>
<p>چو در این در دیده می‌کرم که ترکان          چو در این در دیده می‌کرم که ترکان          چو در این در دیده می‌کرم که ترکان</p>	<p>چو در این در دیده می‌کرم که ترکان          چو در این در دیده می‌کرم که ترکان          چو در این در دیده می‌کرم که ترکان</p>

<p> نیم مهر را میباید خردم صندل  دل صندل من چون زینم صندل  و یقینان مسدودت در تمام صندل </p>	<p> نمکدان هم بقیه وقت را بپوش  بستان خاتم چون بار صندل گذار  و هیچ دلم من که توانی و نه توانم </p>
<p> چیل من کمال و اقبال من چون عالم  زمن ناله من که میباید خردم صندل </p>	
<p> اگر ساریم که شنیدی  می بستر شد شکم ایام  نوازش من به قلبه میباید  و ای من بستر شد دلم بپای </p>	<p> دلم دلم میرسد میباید  ساکونی آونری بپای  انسان ملک اگر میرسد میباید  ولا که دلم می طبعی بپای </p>
<p> یکای تو دار پند چون دار  دل از خاک برد خنجر تنگ  دلم من پیش تو کینت  ولا در نفس سخت آونری تنگ </p>	<p> اگر نبرد اجزای میباید  اگر ناله کی میباید  فدا نشی اگر میباید  صغیری اگر میباید </p>

درین کتابت اصول و احکام  
و میشود اگر مشیت بود

شبهه پنجم هر شکسته سوز خود	العیق با بر دل را دم در در خود
دارد حیث جانب اهل حسن نگاه	از مردی ختم خوانی شود دو چشم
از بهر جمع کردن اسباب که در دوی	در کارگاه کار دل را طوفان شود
ای شور که بر تو بی سیدی به بود	حشمت ملک و ای دین مراد بود
باز از نوید و عشق تو خیز صراطی	اصل بر حد است و کرد که بهر صبور بود
تا کرده انبساط گذشت از دل لک	تا به نیکو است شراب غرور بود
ای فاعل یک میری از فضل عشق	عشق آمدی بیا که دم می صبور بود
از ناکند و نور دین آگهی است	همچون سارگ بر تو بوسه دوز بود
روشن شد از قدم خوانی تو بزم	نظم نام که نرد آفرینم نور بود

و نه به کجاست که شب هر چون گذشت  
از دیده نور داشت نه در دل مرور بود

و لم از بوم آتش بر آید	هر دم در آفتاب بخت بود
ز سیم از خون کرم و کرمی	مهری خرم که بشود
پیرم چون خدایان	ای که بر سر دشت
بچند دم نقطه خاشاک	هر دم سرخ یک کمان بود
بر بوم در خفا و پنهان	هر دم خرمی می باشد
بر کرم خرمی خدایان	ای خدا که بر سر دشت
شبهه آدم و هابیل	خدا هم بر زمین باشد
بسیار خرمی می رسد	خدا در خرمی و دل بر آید
بسیار هم صبر در دشت	بخت آتش می خاشاک

  

نونا کرده ای ولی بار فرستند	چون غمت می برسد آید از دست
کل صفت بر بند سیرای جان	خاشاک چو خرمی در دشت
سودا ز دکان هر روز صفت	خونین ملک و عهد در دشت

بخت و بخت



ز کعبه و حرمین نازده سلطان برید  
 سر و دهلجین بان باور دهنوار گنبد

باب کرد کوی یار رسید	و ده که در عین انتظار رسید
رو ای غم که فلک رسید	فریاد ای طرب که یار رسید
مت معلوم حال فلک رسید	آه خود را که یار رسید
نست که کرد و نه بد رسید	نکر که کنی نیا رسید
چاره هر چه شک شد رسید	قاصد اشک بخوار رسید
دان بر این چشم که با رسید	انچه از روز و شب رسید
نوکی قدر دل کنی معلوم	انچه این خنده و اندام رسید
عقل اشکم فدا دهنوار رسید	خون دل خود را که رسید
میسر مرا زنده و زنده	بسی ای که یار رسید

تا یکی از غم برین غمزه بید بود  
 تا یکی که کعبه و حرمین برید



<p>ایستاد که مرا هم با خودی چشم تو هست          کی فراموش شود این دو کات بود          ایستاد مرد و لیکن تو کار او نه          حکم فرما که من از او جدا نیستم          یا زبیر کرم این دل بی غیرت</p>	<p>ایستاد اگر سر به پیر باد بود          مصری نیست قد بار که اند باو دگر          بر آفت ده که او جانب برسد بود          تا که گوشت تو این قید یکبار بود          چند و دو گوشت با تو فدا نشا کرد</p>
<p>آب چشم ز غبار لب گلستان          بهر سویدن پای گل و شمشاد درو</p>	
<p>دادیم سر به تیغ کار که بود ایستاد          دل رفت از موج و تال و لعل          است بخت که یکبار کی بگویند          سرشته اسیرم از دست شد ایستاد          مدد نکشتم از او از قید نگذاشت          و سوزن زلف زان کوه نماند ایستاد</p>	<p>بر دستش مادرش با یک بود ایستاد          ایستاد که ما فدا شد با یک بود ایستاد          ایستاد که نخل مدد با یک بود ایستاد          از زلف او بدستم کار یک بود ایستاد          در گشت عشق با ری با یک بود ایستاد          در دیدن کار میان با یک بود ایستاد</p>

نه طوفان نه ذکر کن و باید کرد	شب فصل وصل و جان فدا بکند
سوز باد و دونه مرغان با دانه	ایستادن و کلاه بکن اختیار باید کرد
شکفته شکر و عسل سینه	یکی نظاره ایس لاله ملا باید کرد
نکوی بزم صبا و صبا	ترجمی بی جا کس را باید کرد
جواب غمناک و غمناک	دلی تواند که دیگر شک را باید کرد
اگر خاک کیم نیست بگویند	در کج کار فصل بهار باید کرد
چون که خندم بوشش میزد و خند	
اگر نه که بکنم این چه کلام باید کرد	
نخون روی از غم دل با نغز	اگر امر در غنچه فرو نشیند
اگر دل تماشا کند رایت می نو	الهی هرگز تماشا نشیند
نشدیم در سینه باد آید اول	خبر نمی که بخون بیخ نشیند
خوش اندم که بجان او بدویند	برای حلاوت و لا سانشیند

نوروز

کرد و خسته مهر را بیل	چو خورشید اگر با من نشیند
فرز کن بدین کوه از غصه و دیش	کردل زلفی ز غمدا نشیند
ببین از خنده به عشق چشید و دم	که در صنف برود زلفی نشیند
خاتم بهر نرم بالا نشستن	که با من نشسته بالا نشیند
براسته استقامت محالست	ترا سوجون نهاده از نشیند
چو استاده ای به جامه کلکون	فرشته چون کوه آتش نشیند
بیا پیش خالق که در دل خیا	خادم کند با سودا نشیند
به عرض عشق افتاد و اع محبت	که بر جان نشیند بهر نشیند
سرم بهشویا ران که در د	مرد دست بچند قضا نشیند
زلفت کند دل سخت و کینه من	چو عشق که بر شک خارا نشیند
<p>تکلیف آید از شیر و آغاجان به</p> <p>که آلوده نه درین صحرای نشیند</p>	
سوخ من عالم دلان بشکر کرد	کرد آینه بکف ملک میگرد

چون صدف چشمش بکف فلک بخارنا	کردم قطره آبی بنواکم کرد
از برای من و آنکه معبود دارد	سر که شکی در سر و پیکندی بر سر دارد
نه بلباب که ببارم کمره جادوی	از کس که قهر و جود شکلی بگوید کرد
نوازی نه نفس از حضور و انگشت	کاش میسرم از غم من بگوید
از آنیکه خود در بر نه آفرین	الهم جعفر کراد خاکت را بگوید

و چنانچه می آید این حمد بیدارم

نیت بخت و کبریا و کرم او کرد

بیک استم و دود به حق	قبر دل شنید حق
خارجیم که چشم رفت	مگر آن خود دیده است
بدن و خاکت نه می	است غیر گفتنی
کز زود و دل بجهت و نیت	از هر دو جنبه بی
خامی بر سر و زلف بر سر	دل کرد و زلف بر سر
بسیار و هم بسوی شهادت	چون که بر سر و زلف



بسی جهانم خواست سبب کرد	بسی جهانم خواست سبب کرد
عبد شکستیه و خدا کردی	عبد شکستیه و خدا کردی
حاکم میرفتم از دستش کوفت	حاکم میرفتم از دستش کوفت
نار می بستند خشم و ریاست	نار می بستند خشم و ریاست
بی بی دل از دستم الهیست	بی بی دل از دستم الهیست
فکرت ز کوی او بر روی	فکرت ز کوی او بر روی
بدر آید ای سینه خدای کرد	بدر آید ای سینه خدای کرد
بازگ دلم شکایت سبب جهانم	بازگ دلم شکایت سبب جهانم
تایار تیغ کرد الم مردم از دست	تایار تیغ کرد الم مردم از دست
دیده سکان از پیش منیدم	دیده سکان از پیش منیدم
آه که از بر این تو شکستید	آه که از بر این تو شکستید
بیکار زنده کانی ناز می آید	بیکار زنده کانی ناز می آید

او گفت بنده قایل و شاهی از پیش  
از آن بی نصیب و زکی بود فاعلم

تا همراه رسد و نکرده اند	خوبی خود و آن فیه کرم
تا قیامت شکست و سیمین	شب با سحر نکرده اند
میرود از دست لک و	بخت بر گشت و نکرده
سرالین من نکرده	تا مرا بخت نکرده
خبر از دین می گیرد	هم در خبر نکرده
مکنده سویم نگاه آتش	که هم از راه نکرده
خبر بیکانه از غنیمت	تا مراد به نکرده
فرمانی که نکرده است	فرمان نکرده
بفرموده اند و	تأدیت نکرده

هم بجز و دیویم که چه می کرد  
این نام آخر با من دست نکرده

<p> باده بر پشت زانو تو لویه ای  دوش از سادگی آینه در پیش تو ای  که کوه منوچ نفع عرق تو ای کرد  بود و کار مرا بر که خرد در حق  بوی و نسوختی صندید از بزم  از سر زلف تو امتداد سواد ام </p>	<p> با دگر خنده این طبع با هم کرد  آفتاب محو تو کردید که بر او کرد  ای که بنیادت بحران تو با هم کرد  دیدت جلوه قدرت بدایم کرد  شمع کوی که کل خود بر ما هم کرد  آفتاب گفت بر لبان که بر ما هم کرد </p>
<p> دختر از دل و هم عشق سکون کل  کل افاد بدست که گفت هم کرد </p>	
<p> اگر چه که نشدید بیدار  چشم و اله است حق که  دل که از جان غریز برآورد  حرف و دستمزد و دست  اول ده کوی بار که شد </p>	<p> کار و خنده و با بیدار  آینه بیدار شد و با بیدار  مدارش خورشید بیدار  ما بزمی در دست بیدار  خانه بزمی در دست بیدار </p>



<p>             و در دل آفتاب دردم با هر که              نیک شد عارضه صبر کرد              و در دل باد صبر بود              یا در خنده چه عجب کرد              و سینه گدازد چه با کرد         </p>	<p>             همیشه که در پیش بندید              بین آن منو و دود              ای که کفر و کفر و دود              ای که کفر و کفر و دود              ای که کفر و کفر و دود         </p>
<p>             و در دل آفتاب دردم با هر که              نیک شد عارضه صبر کرد              و در دل باد صبر بود              یا در خنده چه عجب کرد              و سینه گدازد چه با کرد         </p>	<p>             ای که در روز صبر و صبر              گوش کن که در روز صبر              عارضه صبر و صبر              عارضه صبر و صبر              عارضه صبر و صبر         </p>

<p>در فصلی تکلیف می آید</p>	<p>با خواجه واصل خواجه</p>
<p>بر هر چه دوست و خراب می آید ز دوزخ دوزخ من احطاب می آید خیانت اولی که شد پای دلم غم فزاید تو و برافش می آید</p>	<p>بزم ماند را حساب می آید بهر چه که گدایم آفتاب می آید را امیدیه قامت خواب می آید جو حاکی که ملک خراب می آید</p>
<p>گدایم سوخته را نام برده و اخلاص که از دوا نمود می کتاب می آید</p>	
<p>و هر آن که میگوید از سر که بگذریم هرگز تا که نشسته نه ترا می نیت میکند که در نیت خدا نام زده پس نشسته</p>	<p>که گفت از ده میگوید از سر که بگذریم هرگز تا که نشسته نه ترا می نیت میکند که در نیت خدا نام زده پس نشسته</p>

دهم بکار که در حیرت	سخنانش نمیکند و
چون ملکیت نام و	بر زبانش برانمیکند و
سیر جابر گشته روح اند	این حکایت که نمیکند و
نیت یکسان از نیت	که بدینسان نمیکند و
که در دیشم ده روی تو را	بر زبان جزو نمیکند و
جز فلان کنی بچگونگی و	بر من مبتدا نمیکند و
تسبیح سوی مراد و	یا سمن سوی مراد و
ای سلطانان غلام	طعن منم وی مراد و
بطل السوی باین	چشم جادوی مراد و
داده بود چنگام	طاف بر وی مراد و
ظفر بگری کنیدی	وی کسبوی مراد و
اتس با بوم صیقل	چشم آسوی مراد و

از خرم لبیک که بگویم	ای که ز گوی مراد برآید کرد
بنی هر چه ز گویم	آتش روی مراد برآید کرد
میرم خود را ز این	آتش روی مراد برآید کرد
دل منبر و جوی آب	کاشکی بوی مراد برآید کرد
وقت از پیچیده و سحر	ختم روی مراد برآید کرد
از چشم به عشق اصلا صدق دار	کرا بید که فطامی صبر نه دارد
کس بر ندانست که مثل این در هر کس	ای که شک و جزم شک کی تخم دارد
که سر بسته است و سینه شکست	شرفی شوی من شود افتد زدا دارد
کفنی دست بر کلاه سوزم بر این	ای که کوه خدایان این کوه خدایان
از تیره دار و وقت دادم مراد ترکش	
و در حکم هیچ بگری بجان و پند دارد	
اصیل بجان مراد دارد	و حق بخت تیره دار

چو تو از روی کر کنده جدا	آب به بل صفت دارد
روی خورشید که از آفتاب	که به هم فرم خست خورند
دار با کفنه گفته ام بود	حق مانند مشک بود
زاد کنم که بشناسد که لا	سر و کلاه زلف افروز
گاه دیوانه گاه ضیاع	من خاتم کامل وجود دار
در میان از روی صمیم	هر که دل و او آرزو دارد
کافه زخم هم که تشنه	ختم بر هم زلف افروز
و دل منی او که وقت	باز طبع بیدار بود دارد
سفرین لب خورشید از لب بار	نوشک شکر تو که از کس سدا
عاشق اسیر صحبت از جوی سدا	در باد و خوشتر از باد و سدا
تا خوش گذشت و مراد تو	باز به هیچ قافله این جوی سدا
استر و غایت ادبانه مانی شود	تا با تو ایمن تو مراد ستر سدا

درمیدانی غرقه بار بجا دار	زین غرقه در قی غرقه می
در دودیت بی غرض جیتی هم	تا بعد گفت با کسی جقت می
آزادگی ز دودم تو کار زو کند	حالی بای مرغ دلم غرق می
در بندیر جاد و کجایم کند	
و قفسه نیرو در زمین بکشد	
دل را خالی می کنند مردمند	ممن کنند ز دیو بکشد مردمند
فضل از کلام خرم خراج کردیم	در کی غرض جاد خرم مردمند
ناجی دشت کشت که امیر	لطیفی بکن فایه شند مردمند
بج اسد با میدان خبر مید	باجار حبیب خبر درین مردمند
ادب از غرقه استودا چو	کون کب در قفسه بکشد
من تو را میدان خطی هزار	بر خفت آن یهود و مسیح مردمند
بمع تو دم زو و سنی غرقه	آب از کجای غرض برود مردمند
بج ادب از مرغ غرقه استودا	با کند که کشتن مردمند

با کزیت خفته که بر بختی	با کان فتح گشتن مرد شد
صلوات او که صیدهای ابریم	
و با نیشانه بریدن فرزند	
با صحرای کار راد افشا	کار با کربن بی بار افشا
دلت که برود و بر می فرما	که مراد است دل شکافش
از میانش کی که بهت خیز	از بهت خلق برکن راد افشا
فرقی افق خنده اشکم	بوی که بین تو سر صدقش
دفعی در کشاکش که پیش	آه آمدن ترا به کار افشا
بر سر کی او ز بیانی	دل و دهم بران راد افشا
صد که نشسته را با کام	خبرش می که آید راد افشا
و انت از سر خیزد	بوی که نشسته صد راد افشا
دلها و سینه میسوزد	سختی بختی که میسوزد

باین طاعتان مستجاب	بیز بربند میگو
خبرگرای شوم نین	بخی از بند میگو
صورت عشق بی کم و کسری	بخل در خرج بند میگو
در خون کمر می کشی	بهر جا بند بند میگو
کرد یا نه نشو	بوق بر او بند میگو
ای عشق سر زده کل خدا و پاک	بصل بهار جاک کر جان میگو
بکسوع کل نیکو جان بار شد	بیکه نشو حیرت جان بار شد
آتش شکر کرد من جوی شکر	بکوی جوی کرد عذر جان بار شد
دل صبح کرده ایم گزین تو	بخوانم بر او صفت برین بار شد
دو تفسیر شریف این شعران کرده ام	
حرفی زدم سنگ بر ندان بار شد	
برین که چو چو کی ترا کند	بخوانم در دل تو را گرس بار شد



یکی که تیر غایتی حساب نمود	یکیش آن داد حساب اول بیت
کوفت بچیند باز بخت آب بخورد	بلای که مشرب بقتضی نازد از سم
گشتند و دود در شست که مانگید	بهر نوازش خود در بلاد و حق نمک
و بهین بطریق استحقاق دری و آب	
که هیچ تشنه از بهر شر آب بخورد	
و شام با هزار دلاوی توان خرید	از فعل بطلان که میتوان خرید
این رخ بر اوج شامی که از آن خبر	ما را طواف کند کویت و شام
این خاک که آفتاب بجا میوان خرید	خاک که قوت نمک که در آن نه میکند
از دهر برای خدای میوان خرید	بنک آدم رفته کی خورشید و شام
کی میتوان فروخت که میتوان خرید	دل امده دست که آید کویت
هر برای جود و خدای میوان خرید	مانده ما که بیت و فادار نمید
ای که کشتی کشت مرا میتوان خرید	کویند بار را سر دم خرید و بیت
صد لوح ضعیف بیتی بجا میتوان خرید	دل از فرزند و ادراک این خدایک

دقت و تیروی بد و کالی و اورنگ

در دی برای خاطر میتوان خرد

بهر علاج نازد و استوان خرد

آبی که خورده و نکند بر سر او کرد

گرفته وقت را نکند دل بهر نگر

بستم خراج کاسد این با رسولی

کوی است که خورده که بر که نرود

آدم که خورده و نرود از شوق برود

کرده که بایک خواهم کرد

منه زدم زلف مشکنت

منه زدم زلف مشکنت

منه زدم زلف مشکنت

منه زدم زلف مشکنت

دره خرد و خردی	رباعی سوال و جواب
<p>کرمیک بخت بخت رومی او کند          کرمیک سبب داند خوریک ز بخت کند          کرمیک قبول شود کما بزا داده اند          کرمیک رسته کم کند بخت بخت کند          کرمیک از خدای بخت گرفت اند          کرمیک درم بخت بخت کم شد مگر</p>	<p>کرمیک درم بخت بخت رومی او کند          کرمیک سبب داند خوریک ز بخت کند          کرمیک قبول شود کما بزا داده اند          کرمیک رسته کم کند بخت بخت کند          کرمیک از خدای بخت گرفت اند          کرمیک درم بخت بخت کم شد مگر</p>
<p>عاجیک رنگ میرد از روی آفتاب          و آفتاب در دزدانیت کرد و کشتی کند</p>	
<p>خودای زمین می آید          نشسته مخلصان آید          رومی و لوی ششم</p>	<p>لی جایی زمین می آید          رومی و لوی ششم          میرای زمین می آید</p>

چون بگویم که سبک یارم	خودشای زمین نمی آید
بگشتم سوزی و عین ترا	کبودای زمین نمی آید
شیخ افسرده ام در پیشگاه	روشنای زمین نمی آید
باجبین خلق خلق بیکجا	آشنای زمین نمی آید
دورم از خاک استاده	بادبای زمین نمی آید
فالک شوی خزانم	منگسای زمین نمی آید
نفس از خانه بر نمی آید	خودشای زمین نمی آید
حال مرا چه داند این خم نه به چند	بخت بدی نه مانند رات گرفته چند
زنی و دیده چندنی غرض بجز	باز آری مردی کن ای نوز دیده چند
دیوانه کن دنیا آدم نمی شناسند	اگر بوی مردی کن این ملک را دیده چند
از آفتابای خشم آتش نشاود دول	و دیدی هر کس که در آفتوخ دیده چند
زنگان با دو و سه ای می شناسند	دارنه قعد جان به خمر کشیده چند

<p>و قفسه‌اش دیگر دنیال کرد و خواب در نه بگون کشیدت این خاکشده چاند</p>	
<p>در واک چشم شمر زایش و کم چاند ای چشم بخت کریم یادم کن کس</p>	<p>در ز کس فرزند مرا بچشم چاند و تنی که انعام که فلک کرم چاند</p>
<p>و دوشاد دل مرا که بجا نه عکس نور دل به کوه ز راهه به نیش</p>	<p>آخر ز دست بردوان برسم چاند در چشمه زرد که بگون برسم چاند</p>
<p>ناخن روی مایل او بر کف نداشت آینه سگندی و جام جم چاند</p>	<p>ساری شکسته ام که دایه بر چاند و حق دل تو که شده عکس مغویین</p>
<p>سر و مهر من دل از لطف خورشید در بهار این تو به ارمی کردم و نامم</p>	<p>بر سر من سایه ات امید من است و رفیعان هر که میگویند نیامم</p>
<p>تا که از کرب تم آفت می گل کردم آخر از نید او کارم سپید شد</p>	<p>عند لب این خنده عالم گشت شاد در دل جویند سخن بسیار از نید</p>